

۱۳۹

خطی - فهرست شده  
۵۷۱.۶

۱۴

بازدید شد  
۳-۲۲

بازدید شد  
۱۳۸۲



۶۹۶۲

۵۸۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **سوره**  
مؤلف: **اهلی شیرازی خطامی**  
موضوع: **شماره تفهیم ۵۷۱۶**

شماره ثبت کتاب: ۹۱۳۵۵  
۱۰۴۱

۱۷

تغییر فرست شد  
۵۷۱۶

۱۴

بازرسی شد  
۳ - ۲۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

۶۹۶۲

۵۸۴۴

کتابخانه ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: اصول  
مؤلف: اهل شیرازی خطامدی

شماره ثبت کتاب

موضوع  
شماره قفسه: ۵۷۱۴

۹۱۳۵۵

۱۰۴۱

۱۷



عقبت فرستاده  
۵۷۱۴





محمدنا محمد و دو شکر نامعد و دوسزاوار صانع است که بیک امر کنی نخت  
 و کون پر داشت و در دو و تجمعات نیامت میدی را که بیکه است  
 بهر فنا ترض قمر او پار و ساخت و سلام زاکیات صفی بری را  
 که بیک ضرب تیغ دوسر او آره ولایت در ملک هر روز عالم انداخت  
 و نواد جواهر بحر و کون زین شام مقدم آل و اولاد ایشان بادالی بوم  
 المیعاد **انالعیب** پر چنین گوید غواص دریای سخن سازی ایلی شیرازی  
 که روزی در مصل صدر نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان مرز و دین

کاکاه طریقت بر رسم خدمت حاضر بودم که سخن در وصف فارسان  
 میدان مخی وز و آوران کمان دعوی میکند شت از جمله تعریف ملام کاکا  
 کردند که دو کمان دعوی از قوت بازوی طبع اینجند و بر سر باران سخوزی  
 او سینه کی مجمع البحرین یکی نسخه تجنیسات و پهلوانان عرضه سخن با قوت  
 بازوی کفایت زور زانی از آن هر دو کمان فرو مانده اند این بر  
 فقیه کوشه کیر با وجود سگشت کی مزاج و دل خستگی کار پر روج چون طبع فصول  
 داشت غیرت آورد و گفت که از قوت بازوی فخر خودی یا بگو که آن هر دو  
 کمان را در قبضه کفایت در آورده و بچهار دور پنهان کوشش کوشش  
 که آواز تجنید از هر گوشه بر آید چون این سخن را دردم بعضی از اهل تعصب گفت  
 اینجند و در اسم او تجنید کند که این دعوی نیست کمر لاف و کراف و الا  
 اینک کمان و اینک مضاف هم در آن وقت متوجه شدم و طرح  
 نسخه از دستم چنانکه مجمع البحرین و نسخه تجنیسات یکجا جمع بود و با وجود این

لزوم مالا لزم و قافیتین هم لازم آن نمودم بطریق که اگر در مقابل تجنیسات  
 او خوانند بر وزن فاعلان فاعلان فاعلن که بحر رمل پسندس مخدوف  
 میاشد جواب آن است باز اذنی صنعت ذو بحرین و ذو قافیتین و اگر در  
 مقابل مجمع البحرین او خوانند بر وزن متعقلن متعقلن فاعلن که بحر ریم  
 پسندس مستوی مطوی مکتوف است و بحر رمل پسندس مخدوف در  
 تحت است و جواب آن باشد باز اذنی صنعت تجنیسات دیگر  
 الترامات که در آن دو نسخه نیست و بهمت حضرت شاه اولیا که  
 صاحب قبضه اصحاب این فن و سر حلقه ارباب سخن او <sup>این</sup>  
 مقصود و حصول و این مامول بوصول پوسیت و این نسخه موسوم گشت  
 بحر حلال و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی خاتم النبیین  
 حقیقه فقیر محمد تقی حسینی بخاندان کتاب احوال آن جناب را  
 از کتاب دریای کیمیا لایحه میسر زای فرصت مختصر نقل نموده

ابلی شیروانی نامش محمد مولدش دارالعلم شیراز است از جمله عرفای صاحب  
 بوده در فنون شعر کمال مهارت داشته شوقی گفته موسوم بحر حلال که در سوره  
 شمری از حمد و نعت و مدح و سبب نظم کتاب و حکایت من البدو  
 الختمه صنعت از صنایع علم بدیع بکار برده یکی تخنیش و دیگر ذو بحرین و  
 دیگر ذو قافیتین عقل در آن متحیر است حتی بحر حلال بلکه توان گفتن که است  
 و مولانا نیز دیوانی است تقریباً دو ازانده هزار بیت و در مقابل قصیده  
 مضمونخواه سلمان ساوجی سه قصیده در مدح امیر علی شیر نواز  
 گفته و لایحه صاف که بهتر از آن گفته و چند صنعت بر آن افزوده است  
 علی شیر مزبور خود تصدیق به برتری آن قصاید نموده رساله در علم معاد و سبب  
 در علم عرض و قافیه دارد و من آن جناب بهشتا دواندی رسیده که  
 منزهی بوده در شیراز در سنه نهصد و پنجاه و دو هجری وفات یافته  
 کتبه حاطیه مدفون است در تاریخ فوتش ظاهر که گفته اند شاه شجاع  
 ذی



حلال ابی شیراز

بسم الله الرحمن الرحيم

ای همه عالم بر تو پیشکوه	رفت خاک در تو پیش کوه
نام تو زان بر سپردیوان بود	کاتش مال و پردیوان بود
شد تو سپرد قرقان نامزد	نام تو زان سپک بر آن نامزد
خواست دل از خایه کشید	نقطه پیم اندازان در کشاد
با که در این بسمل با آمد	بانی فتح از همه باب آمد
از تو دمان زمین شایسته	بازوی دین را قوی این شایسته
بهر اهل آراوه از دلبری	در پیش افاده از دل بری

طرز لاشش شده دو راز تصور	مایل او که سوی خوراز تصور
چشمه آینه جو یایه مهر	بغ جوی به و در یایه مهر
رای دل آرامه از رای است	راحت دلمانم از رای است
غنج خایش دل و جان هشت	دید در آن آدم و آن راهبشت
ماهی نون کشتی دریا وجود	در خور او کشتش الا وجود
یکه از این نادره گویا شده	مرکز نه دایره گویا شده
حلقه میست بر آن خامت	دارد از آن حلقه جان خامت

در توحید حضرت باری تعالی

یکه بر اسپر او تو دانم اند	کی رسد از عقل کس آنجا کند
کیست در این مرحله تا آخرت	بهر اقل شده با آخرت
چون همه زانندیش خود و پسند	کی بود اندیشه است از پسند
کی کند ادراک تو حاصل خرد	فهم کی این عشوه باطل خرد

در کف او دو جوان جیبهت	علم تو داند که در آن جیبهت
لطف تو بخشیده تخت از توخت	یوسف از آن آیت بخت از توخت
یافه از لطف تو جنت نعم	فخر تو لاغت و رحمت نعم
بخشش تو نعمت کج روان	رنجش تو علت رنج روان
تا شدی از بنده دین رنجگاه	یافه قصد راحت ازین رنجگاه
کلین تن را دینت از جان نوا	بلبل دل را رسد از آن نوا
نغمه شوق دل عشاق رست	آمده زان نعمت عشاق رست
بنده بی عشق تو مردار زنت	بتر از آن بی غم و درد از زنت
در کیش از کرده بد روز ما	شب مکن از بهیبت خود روز ما
<b>سنة المنجات</b>	
یارب از احسان نظر از ما متا	دوزخ محصیان دگر از ما متا
چون دهد احسان تو رحمت نشان	آتش قهر از غم رحمت نشان

لطف تو

لطف تو بخشنده و جان متحق	شد دل و جان همه زان استحق
ما همه چاره و سرگشته ایم	دانه جبرم از همه سرگشته ایم
لطف کن از رحمت این بخشش	بار سپد از نعمت جاوید بخشش
گر کنی آمرزش منقدر رست	برد تو ایراج و کاسد رست
گرفتن آن سایه و پر تو بسوق	منیت در آیش و در تو بفرق
با دگر آید سوی گل بیله زین	یافه از بوی تو گل سپیدی زین
بر که تو در رحمت و پیم ارش	ز بهر بار شربت پاریش
وای بزبان دم که چو خوار زیان	خشم تو و بدگل و خوار از میان
ما همه در آفت و رحمت بی	ذات تو از رحمت و آفت بی
لطف تو انداخته هر کوشه خون	بر سر خوان بنده بی توشه خون
خلق بر آن خوان همه دم خوانند	سوره المان هم خوانند
چون کشان بخشش شاه خوان	یا دکن از اسیران افسانه خون



بر دل در مانده بی کار ساز	رحم کن از لطف خود ای کار ساز
رحمت محمد بر سر افتاده پیش	در ره احمد مبر از جاده پیش

**فی نعت سید المرسلین**

احمد رسول کل این کشت زار	دشمن او در ره دین کشت زار
کلبین دین بلبل معنی سرای	ساخته در گلشن علی سرای
کینوی او کمانه در پاکشان	مستی او در دل در پاکشان
حور بس آن خالیه بر کیش	کافد از آن پسنبله بر کیش
هر سر مویش شب شمای قدر	بر زده او بر سپهر خورشیدی قدر
زین شب مور شته جان کوهرت	روز امید و شب آن کوهرت
مست وی از ساق جان با دغوا	خضم وی از خار عنتم فدا دغوا
شد غم او در دل کردون نمان	پیشتر از حاصل کردون نمان
طایر جان کشته هم آه سنگ او	رهزن دین کرده کم آه سنگ او

که

کرده حل مشکل از او انس و جان	یا قاتک وکل از او انس و جان
------------------------------	-----------------------------

**در خطاب زین نبی**

ای شده در خانه جان لست	خانه جان ماینت زان لست
ای شده محسوس رخ تو زین رخ	چرخ از آن آمده در عین چرخ
مهر تو از زنده بچیت بود	یوسف از آن بنده بچیت بود
چشمه خورشید طلعت رخشان تو	یوسفی و صفوت رخشان تو
طلعت تو صورت مهندی	خوبی تو دیگر و موی دیگر است
روزی تو آینه خورشید تاب	میسر و از قره نومیس تاب
دورم از آن آینه تابنده ام	گرچه از آن آینه تابنده ام
بر درت این بنده بسکین نهاد	خشت دراز شوق تو بالین نهاد
هانی شیرین سخن از مدحت است	طوطی شکر سکن از مدحت است
از ره مدحت چو شکر خواست او	دایم از آن مرغ شکر خواست او

نامه مدحت همه کس نوشت	مدح تو گفت و غم دل در نوشت
برگفت تو خانه او یار رسول	خود بخت دین نامه او یار رسول
هم شده امروزی و هم شاهی	بر همه عالم همه دم شاهی
فرتب تو کار زره آلت بود	آلت آن مدحت آلت بود
هر که بر آلت دهد از جان درو	کشته آرزوش و غم آن درو

فی مناقبه امیر المؤمنین و ائمه المعصومین علیهم صلوات الله وسلامه

پرو چید در شوهر هم نکال	ما دم از روی تو هم نکال
حیدر و الا که در آن سرفراز	کامده نور حش از در فراز
ر بر و حق آمد و هم سراج حق	هم حق از او ظاهر و هم سراج حق
سرور و شاه همه کو صفدر است	در صف جگت همه او صفدر است
تیغ وی آن ره سب جان بقدم	آتش فحش آمد از آن تیغ دم
جوهر او کو هر حق آفرین	با در آن مطهر حق آفرین

مردم نور سینه این ارض عین	بر همه شان سجده او فرض عین
یا فقه عزت فلک از شاه دین	دعوی او را ملک از شاه دین
کو بر او یافت در ج شرف	انحراف او یافت بر ج شرف
واقف دل آن شد دین در سجود	شده همه جا حافظین در سجود
با سگ او ماشده دشمن بریند	دو دشمن از مباحثه در من بریند
مرغ دل از خسر من او دانید	بیل جان هم کل آن خانچید
چون علی اندر ره دین ز اسیر	مینت جز آل علی این راه بر
شده دل و جان بنده روی حسن	مطهر خلق بخش و غوی حسن
دید حق اندر دم مستبان حسین	یا فقه از عالم قریب آن حسین
از دل عمیده زین العباد	یا فقه نم دیده زین العباد
باقر حق من که شد او حق شناس	معنی او از همه روح شناس
جعفر صادق هم از آل شیاه	خاطر او شسته از آل شیاه

موسی کا طم شہ نیکو بھاد	اکہ سر اندر رہ نیک او نهاد
قلندہ ششم علی آن زہر نوش	کش شده در ساغر جان ہوش
رہبر و تقوی سے تھے آن کا دل	شہ از آرایش جان کپ دل
خازن حق شد نفی از علم و داد	کو ہر معنی پست از علم و داد
عسکری آن سپہ و خیل بہتر	در دل او نامدہ میسل بہتر
سیچہ محمدی زند آخر زمان	بر عدوی دین کسند آخر زمان
پیرو ایشان شود در آن جهان	رخش دل اندر صفت مردان جهان
ہر کہ سر اندر رہ پاکان شد	خاک رہ اندر تہ پاکان شد
ہر کہ شد او پائل از این خاندان	حاجت او حاصل از این خاندان
شان از ایشان دہم ای شان فرا	قدر من از بہت ایشان فرا

فی الموعظ

ساقی از آن شیشہ منصورم	در رک و در ریشہ منصورم
------------------------	------------------------

قادی

خواہی از این مادہ گو کر مقال	ز آتش ہی کن دم او کر مقال
آتش از نیے فکن اندرون	تا شود این تخت چون زررون
یکت نفس ای مونس من کو شدار	کو ہری از مجلس من کو شدار
مرتبہ دان ہمہ شی دانش است	وین سخن اندر دل شید است
نامہ من کا مدہ یک پیر بلوغ	حق شہر این نامہ و شہر بلوغ
در صفت طاعت بود اکثر صفا	پیشتر از عقد صفت اندر صفا
ہر کہ شد از طاعت حق پیشتر	فیض وی از رحمت حق پیشتر
بندہ بی تمیت و میرا حل	ہر دو شد افا تہ میرا حل
پیشتر از مرک خود ای خواجہ	تا شوی از ترک خمہ دای خواجہ
از سپیے کو را مدہ بھرام کو ر	بس دل و حسی توبہ رام کو ر
خواجہ در برابریشم و مادر کلیم	عاقبت ای دل ہمہ یک کلیم
پر کن این تختہ جان خاکیکر	مھرہ تن با ز کن آن خاکیکر

بر که شایانجام او دیر پای	بر کشد از دل غم و دیر پای
زودترین وادی و صحرانورد	زنگنه خارش بود از ناله زور
دانه میبدر آن خانه کار	کامده جاوید در آن خانه کار
چرخ کی اندر سپهر غمناک است	رحمت او بر سر غم خواریست
در ره حق کوشی از هر روز	یوسف جان بر کشتی از چهره روز
بر دل تو نیست تن این بخت است	بجس از این جا به و اینجا است
پیکرت آراسته حق چون پری	تا تو سوی صانع چون پری
بگذر از این پیکر و پندایش	غفلت زنی مست کرو بی نایش
رهزن مردم شده شیطان با	کوش می از کوش احسان با
کی بود این مکتب جان بی خند	کردل ما برکت داین پنخ دیو
مرد که آخر کم از آن رهزن است	مردنه گان پاکس کمره زنت
دور کن از این سه مرد و دو	ره مده از روزنه مرد و دورا

کلی

کرتی آن آینه آید ز دو	ز کت غم از آینه شاید زدود
نفس تو چون خرمنه سودر چهر است	اهوی جان در پی این خر چهر است
با همه این دعوی شبانیت	میدهد این روبره بازیت
جان شده از حرص تو چنان	بجس از این رسته دمان در آن
سر بر از لغت آزی بان	فکر کن از لغت بازی بان
مرغ تو تا قوت بازیش هست	و سوسه هم فرصت بازیش هست
جای اگر اندر ته غارت بود	و سوسه اندر ره غارت بود
شد بدو مینک همه کس در کند	از بدو نیک همه پس در کند
بر تن بچانه و بر جان خویش	ناحق و حق دان همه در خویش
گر چه شایان هر وی آسان نما	نی تو در این ره روی آسان ما
میکنند اینها همه توفیق راست	دولت عقیقی همه توفیق راست
ای از آن غم که کم آید بخت	ناخوشی حال تو از خود بدست

شکستی از نعمت جان چسب	زهر بر اندر تن چسب آب
شکوه حق زد چو سر از نافیه	مسکث وی آید بر از نافیه
کی شد از این جوان دل فرود آید	شکر کن امر و زشش و فرود آید
شکرگر آید ز تو فرود آید	کی بود آتش تو فرود آید

**در سبب نظم کتاب**

ساقی از آن مشرب به با قوت	تو هم از مرتبه با قوت ده
یار به این تن دل وی از سر آ	یار و در نیستی می از سر آ
یکشب از آن خانه در آنجا	شده پیکانه در آنجا
دل که در آن دجله خون آ	کفتمش این واقعه چون آ
خدمت خلق از ره غریبیت	خاطر آزاد تو در بند کسیت
خیز و رخ از ظلمت غفلت آ	رشته جمد از پی طاعت آ
مینت به از هیأت و حکمت آ	از درد لماره قریب آ

کار نه نخواست این کوه بضر	عمر تو تا کی شود این کوه بضر
بر که حقش نامه راضی ز حال	یافته کم معنی ناضی ز حال
رایحه همدم شده با گل و زان	شده همدم با گل و پسنیل زان
عاصفه چون پشه که کرده	حاصل کارش همه کرده
بر که در افسانه و امنون کسیت	بس که بر افسانه و امنون کسیت
کم مشوا ندزنی مالان در آیه	مرد شو اندر صف مردان در آیه
پاکش از شره تحت تیغ باز	تا کسید این در تب تو تیغ باز
خیز و در آسایش اصحاب کوش	تا کند اخبار تو اجاب کوش
نخچه سر رشته نظم آوران	در کن و در رشته نظم آوران

**نخچه در بیان معنی و تعریف اهل سخن که صاحب اللمعه اند**

ساقی از اغیار در امشب بند	رخنه از آزار در امشب بند
امشب آن ساغری مایه بخش	کش برد از بودل همسایه بخش

سزحق از محفل پستان طلب	نزول شیخ از دل مست طلب
در محلی کالتش این فروخت	جان دل تو تن از پی دیدن فروخت
صدیچش برده وز آن صد محال	جز نبی استجاره کس خود محال
حق پی آن برده بر آن رخ نه کرد	دید الهام در او زخه کرد
دیدن چنین بر این دیده است	زاینه آن آینه من دیده است
کز تو از الهام در آن جا بنی	محرمان را ز است در آنجا بنی
صاحب وحیش در پیغام باز	سید هازوی حنبر الهام باز
هر چه بر او تو اشعار رفت	عکس از الهام در اشعار رفت
بینی و کسب این اهل بیت	سایه وحی بنی این اهل بیت
در صفت نام آوران عرصه سخن خصوصاً مولانا کاتبی و تعریف	
مجمع البحرین و تخنیسات او شرح نسخه خود که آن هر دو یکجا جمع آورده	
تایفه پس جان همه عیسی دمنند	وز دم خود جان پی ایجا دمنند

بوی

پیش روزا شکر و پس تاخته	تیغ چه بالا چه پست آخته
کاتبی او بخت دو حکم کمان	کامده در فتنه رسم کم آن
مجمع بحیرین در آن ادکار	نسخه تخنیش شد آن بایکار
فکرنت صاحب خرد از بهر کل	کرده از آن هر دو صد آهوشکار
بازوی من ساخت دو آبن کمان	غم شده هر دو بیک آبن کمان
مجمع بحیرین در افشان دو بگر	جامع تخنیش در او زان دو بگر
تافیتین البسته کفن دوزه	با همه کاحسن همه گفت منزه
ساختم آن قبضه او دست کش	رستم از این معرکه کو دست کش
هر یک این احسن آن هر یکی	کی شد و چسب ده و کو هر یکی
کر کل او یافت بلبل هزار	کلشن من دارد از آن کل هزار
راستی آن کاین دژ رویند بود	فتح من از این دژ رویند بود
بازوی من کسوت پشمینه داشت	نخچمن قوت پشمی نداشت

ماندم و هم تن در خوبی برکشنا  
همت شاه این در حین برکشنا

در مع شاه اسمعیل ابن شاه حیدر

ساقی از آن کو هر آرام سوز	کاکه خدا نذر سپهر آرام سوز
آتش دل خاپسته فریاد رس	هم ز تو دل خوا پسته فریاد رس
داو که این ساقی دوران ما	در دشت از باقی دوران ما
با همه او را سگر اسبی بود	باشه کوثر مکر اسبی بود
گر سگ شاهی کسل از نمون	برد شاه آبی و دل از نمون
بنده شه را غم و درد است پیج	صاحب صد عالم و درد پیج
در پی کایم هم از آن جانان	این شه غازی هم از آن جانان
شاه دل از آذوقه فرخنده زاد	کز دل او است فرخنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب	خورده از آن کو هر خورشید تاب
خطبه اش عشر انداخت طمع	سکه باطل همه او ساخت طمع

پاک

پاک شد امر و زانها دیدار  
کم شده کور و نوی آن باد آری

خطبه اش آتش زده در خنرون	سکه او بر کل و بر چس روان
در طرب از صحبت با زین خوب	با همه از حکمت با زین خوب
ای شه فرخنده فرخ شربت	کت شرف از دهمه بر رخ شربت
پیش و پس اسم تو در اسم علی است	صومعه جسم تو در اسم علی است
ملکت دین کشور بر بنیاد تو	تخته عدل از سپرد بنیاد تو
حکم تو در فتنه شرع عادلست	شاهی و در حکم تو شرع عادلست
خاطر موری ز تو بی شک نیست	رشته عدل و رک دین کج نیست
چون تمام آیین تو امی شاه نیست	در دل پیکانه خویش آه نیست
تیر تو کبر بردل چرخ امیدیک	کی دل او مایل چرخ امیدیک
زهره کردون شدی از نهم تو	کاسه پر خون شدی از نهم تو
تیغ خوار از نهم تو بیستی غلاف	کر چه برافراخته بس تیغ غلاف

چوبه تیریه که تو پر تابیش	میل و شش از شعله پر تابیش
ز آتش خشمش و دوان میل میل	دیدۀ بدرکش داند آن میل میل
گر سپید آمد عدوی غصه کاه	پرستیم و آن پیش تو القصه کاه
تبع تو افروخت آنکه چو برق	آتش تو سوخت آنکه چو برق
میل تو چون صید شای شاه باز	باز تو از قید شای شاه باز
صید که از تیر تو شد پشه زار	شیر در آن معرکه زانندیش زار
تیر از این مینم و از آن نیم کز	نامه جا خایله از آن نیم کز
پشه شدن دشت در آن جانمان	ریشه از دشت در آن جانمان
دو خنجر بر هم کز صفد کلنگ	ورنه که آموخته صف در کلنگ
بس که تو روی من تن و شیر افکنی	وز بزمه روی من تن شیر افکنی
پشته از تیغ تو شد دستکار	لاشه شیران شده شه رانکار
من که چو ابلیسکی از این درم	جان جان عدو از کین درم

نوع

بستم از این در سپکی و تا زیم	تا بود از جان رسیکے و تا نیم
رو سکت این در شو و من استان	کر همه رو دیده پناست آن
تا بود این کلشن فیروزه کنت	یا فتنه زان حنجر من فیروزه کنت
کلشن سست به دل خورده باد	خزمن عمر عدویت برده باد
<b>در سکر نعمت معین الدین محمد صاعدی</b>	
ساقی از اقبال تو ما سز خوشیم	وز می افضال تو یکسز خوشیم
برغم ما چون دل رحمت بود	رحم تو هم داخل رحمت بود
مست تو کز چوبه شیر آب خورد	جرعه از غنچه سیر آب خورد
سکر تو دل کردش آزاد گویت	از حق تو کردش آزاد گویت
دل بود از نعمت او کام بخش	دارد از او خلقی از انعام بخش
کام دل از نعمتش انعام شد	خاصه که از بهتش آنعام شد
با همه کس خلق می انسان بود	بتر از آن است کی انسان بود



ای تو از رحمت حق صد کرم	سامع بی وصف تو گوید کرم
بر فلک از نبت خود صاعده	صاعده و در طغی تو صد صاعده
نام تو از عالم حرمت معین	یا همه از غایت بهمت معین
قاضی اسلامی و قاضی ناسخ	میدهی از اتی و ماضی نشان
طاهر از اطوار تو انوار دین	کم نشد احسان تو از وار دین
رحمت حق وارد عدلت بود	قوت دین شاه عدلت بود
خشم تو چون صاعقه سپوز بود	آتش شلیت همه سوزان بود
بیست تو چون همه چاشماهد است	کم کسی از پیم تو باشاهد است
ضد تو که اگر حکمت بود	کردن او در تبه حکمت بود
سالمت از دطلب ارجین کند	روی تو مقبل عجب ارجین کند
نظم تو از مدحت شعری نژود	صفتش از صورت شعری نژود
تر تو طغیان کند از منشیاست	پیش تو سبحان بود از منشیاست

در ره صد مسجد و دیوار تو خیز	بانی حسیری تو و غیر از تو خیز
خط تو سپرد فقر با قوت شد	صفوت او جبر با قوت شد
کی حق تو میسر و دایم حق زیاد	عمر تو میسر بایدم از حق زیاد
آب بود این خایه محکم با پی	بر سر ما و سپر عالم با پی

**آغاز داستان**

ساقی از لطافت تو می بگفت	وز تفل دل و جلد خون بگفت
پسر داسب دل ریشم خار	مرهم ریشم شو و پشم خم آرز
سید بدین علم زده کامش شرا	می همه خیر تن و نامش شرا
شیره تا کم ده و پین شوره	تا همه شیرین کهنم این شوره
حرف من از وادی رونق شنو	با کشیدن آویزه رونق شنو
خوانده ام از دفتر صاحب دلان	کوشش کن ای دلبر صاحب دلان
قصه شایسته از حدزنگ	تبع نوی از خون همه در حدزنگ

کی لقب از خانه و کوی کیان	بنده ناروشد و نموی کی آن
مکت خود آراست از جابه چون	واقف پیکانه و آگاه خویش
لشکر او تاخت در کارزار	دشمن خود ساخت در کارزار
زیر او خاک در زار پایل	سوده بر افلاک سر زار پایل
زان تن سنگین دل بی باک زاد	کوهری از فطره او پاک زاد

**در صفت دختر کی که کل نام داشت و ترفیق**

ساقی از آن سیه که به از تازه گل	باز بر آن چهره نه از غازه گل
کرمی دسپ از گل آید بوجش	ابی از آن باز گل آید بوجش
منع اگر از دولت کل باکت او	قدر کل از شهرت کل باکت او
داشتند حریم آن شه نشان	دختری اندر خوش از نه نشان
دختر خوش صورت معنی کرو	برده هم از دعوی لیسلی کرو
کل شده نام خوش آن کل بن	سوخت می ز آتش آن کل بن

دامش از دیده بد پاکت	در غم او دیده صد پاکت
کره پیشانی وی عنبره بود	از فریشانی کی غره بود
کیسوی او کاسه تا از فرق	فرق از آن اسب یلدا از فرق
قامت او گلبن باغ جنان	دیدن او همسم باغ جنان
ابرویش آن قبله عشاق طاق	چون نه نور به آفاق طاق
سنبش آموخت بهر کوچه چین	حرمنی انداخت بهر کوچه چین
ز کس امنون کرش آهوشده	مستی آهوشش آهوشده
در رخس آرخ از پی شرم سبب	و آهوی او از پی شرمست بود
غزوه شونش همه چون بیشتر	هر غره میش از نم خونش تر
چهره و مودیده چسنا فروز	در شب دسوخه تن باف رون
دل شده دیوانه از آن حال او	کوشده پیکانه از آن حال او
چون سخن از غنچه خود پیش	کم شده کس رنج خود پیش

لعل لب آینه شده شمشیر	یوسف از آن فتنه عهدش شیر
در دهن از تنگی او پسته تنگ	راه دل آن گنفت شکر بسته گنک
نقطه در آن دایره کعبه نبود	بیچ نه از آوره کاشخ نبود
خنده اش لذاحت در گل شکر	تمتی لذاحت بر کاشکر
رسته دندان همه جان سپهر	کوهر جان راضی از آن سپهر
سیب که خواندی به زرد آن رخ	میزدی از غایت در دهن رخ
افتد و لها شده آن کردش	وز همه به غارت جان کردش
نقره خام از بر آن هم نیاید	نقره شد از نسبت آن کم نیاید
بازوی او راحت بر جان بود	ساعدا و چنبره جانش بود
برکت گل آن ناهن و از خون زلف	رسته گل از خون همه کف چنان زلف
سوسنی بگنشت و سر آگشتا	شعله جان سوز در آگشتا
وز گل ترشیده از سینه داشت	عمری از آن عین از سینه داشت

کلی

محل قدس بسته هم از موسیان	مرهم جان بود کم از موسیان
ماه و نانی چو دوزیبا بخش	چون سخن اینجار پید انخا بخش
دید و دو کوه از پس آن بره اش	مینت جز از زهره کس آن بره اش
هم گل دل ساقش و هم ساقش	عرش خوش از نسبت هم ساقش
از کف پایش همه تاشانه پر	لولو بر ساختن کاشانه پر
گر گل تر نسبتی از رنگ داشت	کی به از آن صورتی از رنگ داشت
قصه دختر هم که یک کس	خلعت و صافی او یک کس

*قصه مکرزاده جسم که ابن عم کی بود و صفت جوانی و دلاری او*

ساقی از آن کف با عجم نواز	خاطر این بل با عجم نواز
سوزم از این مشعل شب چو زخند	تا سحر از اقل شب سوز چو زخند
از رخ خورشید کن آن طره باز	پرده کش از دیدن آن صرّه باز
با بزن آن زلف دل آراچوست	کر چه شد او بند دل ناچوست

کی که چو او حکم و واسیلے نژاد	ابن عمی داشته عالی نژاد
همسر سپه و آن گل تو خاسته	بر گل او پسینل تو خاسته
لعل وی از سبزه تر خارش	حافظ آن لعل شکر خوارش
از پی آن کریم او چسته بود	خاطرش از نثر تو چسته بود
از لب خود داخل گل فند داشت	خسته دل بایل گلقت داشت
لشکر خط آخته بر رویان	بند وی او پسته از آرزویان
ناوک او را سر خور پی سپه	پی زده بر ناوک و برنی سپه
بای جان جوشن آن سپیکش	ناوک او رفته جان پی کرش
جم لعلت از همه افزون ز جابه	یوسف وی آمده پرون ز جابه
جم شده هم کلخ و هم سلین	کرده خم اندر بر جسم سلین
وارث ملک از همه خیرا کھی	رغبت ملک آمده و بی ا کھی
<b>ز فتن جم بشکار و دیدن و نترکی در شمار گاه و عاشق شدن</b>	

ساقی از این گلشن گلزنک رنگ	کرده لب از خوردن گل رنگ
رو بهی آموخت از آن و بهار	می خورد و رو جانب آن رو بهار
گشته گل تان و جان کشت نزار	می خورد دل خوش کن از آن کشت نزار
آتش موسی کن از او پس بیار	و آب آتش شویسے پار
ز آهوی او کن دل خود شیر کیر	مست یک آهوش و صد شیر کیر
روزی از ایام در آن روزگار	کامده نور و زش آن روزگار
ابر جسم از عشوہ در افشان شده	صفحه کلزار پر افشان شده
فرش در انداخته باران کجشت	خرمن در ساخته باران کجشت
ناله سپه و آمده از زبان زباد	کر به پیشش شده لرزان ز باد
شایخ گل از بلبل و پستان سرا	کف زن و مست از همه دست
مطرب با آب از کف و نغمه ساز	در کف او نغمه از زخمه ساز
شایخ گل افتاده و استاد با ن	ساغر گل داده و استاد با ن

خجری پادشاه شب ز ز نشان	داده کل از خنده لب ز نشان
انپی آن موپسم و هم بر بشکا	قرع بخت زده جم بر بشکا
توسنش از خوی زده سم در کل آن	وز عرق آن کل شده کم در کل آن
دختر کی سینه در آن کار بود	وز خوی رخ دانه جان کار بود
برده کل از بخت و شمشیرا	بر سر شیران زده شمشیرا
با و بر انداخته زان رو چاه	کل پس سر ساخت زان رو چاه
کر و کل آراسته صد ماه رخ	کر کف به برده دل از شاه رخ
حسرت آن تدا ز جم غنا	کر نه چون بگذرد از جم غنا
کرد بر آن جمله و از جمله خست	دید در آن جمله و از جمله خست
کل دل جسم را چو زار ز رو کدا	و آن دل رو یمن تراز رو کدا
ابوی کل چون کبسم آرد نگاه	چون دل از آن دل شده دار نگاه
رفت دل از پهلوی آن شهلوا	بر دل از بازوی آن شهلوا

کلی

شیری از اور و سیب آغا ز کرد	یسیبش از آن رو سیب آغا ز کرد
رستی انسه زون ز صد انقیار	کشت هم از سوز خود انقیار
با دل خوش کل کف جادو زان	غرقه خون جسم همه جادو زان
قصه آن حمزه و مهر نهار	غمرده از غم سوز و مهر نهار
ناله پر در دهم است نک کرد	کشتن خود از تم است نک کرد
از سر تحت آمد و صحر اکرفت	در غم دل نیت بر آنها گرفت
با دل پر خون شده بهما ز هم	یا قدمه بسنون شده بهما ز هم
گریه زارش همه خواب شد	اختر کارش همه خون آب شد
دیده تر از خون تن عید دیده را	کفت از آن گریه و نم دیده را
اسکب غم افزون تو جانم پشت	کرد من از خون تو جانم پشت
چون حبش این سل غم از سر گذشت	کفت دل ایما کنم از سر گذشت
فاس شد این قصه در آن گوشها	روغم جان هم بر جان هم گوشها

چون نشد از تجربه حاصل دوا	از شره گلگن و از دل دواست
نامه کن از قصه پار دل	تاری انحضت پیم آر دل

نامه نوشتن جم کل و شرح حال خود کشف

ساقی از این می اگر از زکیت	جان طلب از ما که از زکیت
شمع شد از محفل پروانه ماند	بلبل جان را دل و پروانه ماند
مستم و شد بیل آتش پریم	می خورم اندر دل آتش پریم
بجم که در آن ورطه خونخوار بود	لاله و شش آن غرقه خون خوار بود
زورقم این نامه پر غم بدوست	کار زوی دیده و دل هم بدوست
کامی بری پرفت همه پروازت	نسا راحت همه پروازت
سروی و در کاشن دل جوی تو	راحت من دیدن دل جوی تو
لعل تو تا دیدم و زان هر طرف	ساختم زنجیر تو جان بر طرف
مغفم از محنت سودای تو	عاجزم از قیمت سودای تو

ببر

جیب دل از موسی تو به پاره است	چاره آن موسی تو به پاره است
زخم دل از پاره مو وصل کن	بجر من از آن گل رو وصل کن
خون چکد از این دل ریش از وفاست	مهری از لب ده و پیش از وفاست
سینه من چستی و ناچار ماند	شده غم بستی و ناچار ماند
بایه بخت کن این جان دو چار	تا هر چه از شد غم زان و جان
سوختم از غم چو زاندر خلاص	چون کنم اکنون نظر از خلاص
کی منت داز کردن دل بند تو	هم مگر از دیدن دل بند تو

رسیدن نامه جم کل و مندی کردن کل

ساقی از آن است تو کاشترت	دل همه دم سوزد و جان خسترت
مجز تن را حکم فلت ار چه خست	و اب رخ از این زرت کاشترت
کز ز دل را کنم از می سره	لشکر غم بشکنم از می سره
مرغ دل از ذوق تو پروا کند	سوی گل از شوق تو پروا کند

نماه جزویه بسوی گل برد	چند جسم این آرزوی گل برد
نماه جسم را چو گل از ناز خواند	فاصد جسم را بر خود باز خواند
گفت از این نماه پخت و دو	کی دل کس فضا این هفت دو
این سخن ارباب نو از بادیکه	غضبت این را برد از بادیکه
از همه که گوهریکه بر شود	بهر وی از آتش کی بر شود
ناوک کین بر تن وی کی نبرد	از پی مرکش همه کی کی زند
ور کند از حاصل کویان سخن	ضد هم آمد دل کی وان سخن
در سب ارباب کی و جمعم بود	خوار ترا و از همه جمعم بود
نسبت گل کر کند او بار خفا	کو همه ناپخته شد این بار خفا
همه بدن کی شد و آن خام سر	در سر من مکنید آن خام سر
کی بود از چسده رو بر جمعم	رکینت خون صد ازا و پر جمعم
کو بوی پس از من کن آن سید	کر همه جان باشی و جان هم دمی

و بد

جواب نامه جسم از جانب گل

ساقی از آن شیشه صاف کلاب	نخن شده در ناز ناف گل است
لاکر از صانع جان لازم است	صافی او زان تو آن لازم است
غنچه و شش آن ناله دلبر کشای	چشم جسم از خانه دل بر کشای
کز خط عدل اول و املق به است	نامه گل هم سوی عاشق به است
کر خطی آن پری آستر سواد	چشمه حیوانی و طاهر سپواد
خضر خطی در نطفه آب حیات	گلشن جان و زهره بیابی حیات
نامه گل چون بر جان باز شد	بر تن چنان در جان باز شد
کاین همه شرح ستم از ما بر است	دعوی خون تو هم از ما بر است
هر که شد از این رخ و قد و اندوا	کو بر و از خاطر خبر و اندوا
کز پس من گاه بوی چین و خطا	جستن او اوقت و دین و خطا
کر پی من عاشق ره سبر گرفت	دامن جان بر ز دوره بر گرفت

سنبل من شانه شاد و خوش است	خاطر از آن بخت و شوم شاد و خفا
شانه شاد و شاد انحضه خرد	کام دل از من نشد العقب خورد
از لب من که سر کامت بود	تلخی غم در خور کامت بود
کنج و خوشخواریه مارم زیبا	وز جمه خوشخواریه مارم زیبا
کی سوی غمیر ایم و کج غمیت	کو دل از این و سوسه کن جمیت
یا کد ز افسرو این ترک سر	یا کین از خنجر کین ترک سر
<b>رسیدن نامه بجم و جواب کل نوشتن جم</b>	
ساقی از آن چپش که پر شیم	کتاب رخ او داده که بر شیم
میکنان آینه رویاوی	تا تو در آن آینه روی اوئی
در دل من بویی امید است باز	چشم دل از روی امید است باز
غنچه سر بسته کل باز شد	به پر بسته کل باز شد
خواند جم آن نامه و آن راز او	گفت که من نشنوم آن راز او

جم در آندره زاری سپرد	کرد طلی و زنی باری سپرد
کامی کل از این خواری جم در کدز	چون کل و خار آمده هم کدز
ره بده ای گلشن جان بخش من	تا رسد از غم من جان بخش من
گر شد و پر این چمن از صد هزار	کو کی ای گل چمن از صد هزار
غصه من کردل من خون مزید	آمده بقتله مجنون مزید
کردم از کجکل من بایه سپمن	کی رود از این دل من بایه من
کز نظر ای گل من اسپا کنی	صد دل آشفته تن آساکنی
چشمه محرت دل ما تشنید	چاره ما هیچ خراش نذید
مرغ کرا صحبت کلزار خوت	مرغ من از فرقت کل از خوت
<b>رسیدن نامه بجم کل و شرح حال خود بایه گفتن</b>	
ساقی از آن شیشه پر خون گرم	کافه از او در دل و در خون گرم
اندک او شد شراب ز خویش	خزده آتش حذر از خویش



پیرم از آن کید و دم اور	بمن	رطلی از آن ارم و کم اور	بمن
گر که و در سر مهر است باز		بنده پیر از که و در دست باز	
بارگی این نامه جسم بر کشد		یافت ره آن مهره غم بر کشد	
کل چشم اندر رخ جم دیده بود		مستش از او جسم دل هم دیده بود	
گر بر کل ز کس جم خوار بود		او هم از آن میکده غمش خوار بود	
دایه خود را سوی خود خواند کل		یک غم از این واقعه صد خواند کل	
دایه از آن گفتن کل را نشد		سوخته چون سو پس گلزار شد	
گفت کرا این واقعه شد کام جم		بشکند این حادثه صد جام جم	
چون اثر اندر دل و جان دایه را		کل غم خود گفت بر آن دایه را	
کاش مهرش ز نماین جم		در دل و دل چین کنین جم	
پند تو این بشد که کن آن و نهان		چاره داعسم کن بکیون آن	
گر کنی این چاره غمش خوارم		موی سر اندر بر جسم خوارم	

بم

میکنم از زر سپر و پافر منت		خزنی از زر کنم آخر منت	
ریخت ز ران ز کس طننا زاو		تا خند از طامع تن تا زاو	
دایه جسم از بخشش بسیار گل		گشت در آن واقعه بس بار گل	
شد سوی یک از ره افروگری		کامی همه خند دیده اکنون گری	
پیش تو کوه ار شد که کاه کین		جم شده دشمن زده را کین	
گر چه شد او خویش تو با دشمنیت		آتش او خونت بادش منیت	
در صفت و در جنگ تو خواهد ستاد		ملک تو از چنگ تو خواهد ستاد	
شهر تو او کیسه دو کسک درش		چان کارش کن و دخترش	
کی هم از آن راز دل آرام میت		ساعت جسم باز دل آرام میت	
بر زرم زدی که از اشاد خویش		سکه و اما ویس و ذاماد خویش	
شهر کی از وصلت با تو سور		غرقه در شد همه باره و سور	
تخت ز در جمله دلاراجی حنبت		شکل دو طاق آمد کیجا حنبت	

از همه غم شد دل هم بگفت	میوه دل اندیش اندر گفت
اوش آن غم اگر از دست بود	اگر کارش گمرازد پست بود
جم لبش از سون لب کپی بود	گفت کل از سون کو هر چه بود
بگذرم از زینت و فریب را	مگر که خایه شد و فریب را
نخنه کل میداد آتش نشان	زاله در آتش کل آتش نشان
جم سوی رخسار زوزو دین	بر سر زین آمد و اسپو دین
تتمه سر حلقه تنکش کشاد	توشه ز رحلت تنکش کشاد
چاک شد اندر بر زین شیر کی	مدتی اسود از این شیر کی
کل چو شد اندر بر جم مهره باز	بسته شد از نشسته غم مهره باز
چون شد از او حاصل جم کام دل	تج نشد از شور بی غم کام دل
<b>رفتن جسم کموی بازی و افتادن از اسب و هلاک شدن</b>	
ساقی از این چسب بر غم داودا	گشت پس از آده و کم داودا

بر سپر نامه و کردون بود	سوز و از آن کر کش و کردون بود
روزی از آسایش آن چشم هوا	خاطر جسم را کتک برش هوا
خورد و دو جام می کلبو زون	جانب میدان شده در کوزون
بر سپر کردون تنک برش نسا	کوز دو بر تارک برش رسا
زان سپر چو کان شده گوشه شمر	چون نه نوزار بر ویه شمر
یکدم از او چون دم سپوده کوی	از جسم چو کان نشد اسوده کوی
تاخته اسب از حد چین باخترن	مرک هم آمده بر این باخترن
رو شد از اسب آن همه خون زود	ساغر جم کشت از او خرد و مرد
سیل مرکب این همه با خنجره	زیر وی از خون وی اسب خنجره
خرد شد از آهاده آن جام جم	مرد و شد این واقعه انجان جم
<b>رفتن کل زین در آتش سوخته شدن باجم</b>	
ساقی از آن کاسه خوان کبود	خز می اندر دل و جان که بود

چشمه نوشیت پراز کرد مهر	گر می قیست در آن سر مهر
قصه دخترش و القصه باز	کرد بر او جسم درمی از غصه باز
بجز که پزانو کین کیش داشت	مرد و در آتش شد و این کیش داشت
از اجل این منرض بر آتش زمان	کز پی نشند در آتش زمان
شخص جسم از مرده و از زنده بود	بر سر آتش شدن از زنده بود
سخت شد از عالم فرما خبری	زنده در آتش شدن آن پر پی
ماه رخ آراسته چون مشتری	در غم آن غرقه خون مشتری
اوپنی رقص از غم کجک زمان	غرقه خون هم رخ و هم کجک زمان
سرو قدش بر زده و امان شد	مویه دام دل و دام آن شد
بر سر آتش زده پا خوشن چرخ	با و بر فروخت آتش بچرخ
او همه بسیرم شد و کو کرد باد	خاک ره آتش شد و او کرد باد
عاشق و سرست نه پروا نکند	چرخ بر آتش زده پروا نکند

سز

ست شد آن کلخ و کلنا کشت	رفت در آن آتش و کلنا کشت
دانه ووش افاد در آتش رون	طلعه ز دانه شمع بر آتش رون
ز و نشاند غم جان کونه کم	دانه در آتش رود آن کونه کم
آتش شوقش دل مردانه خست	زن کراحت که چه مردانه خست
ای دل از این وامت پدا شو	کشته در این معرکه بے دار شو
خسته از این معرکه کردان همه	کرده رخ از همه کله کردان همه
عزیزت عشق از همه کس بر محبت	عشق همه لطیفت خن بر محبت
پد شدار پس دل بی دین عشق	می کشد او خنجر پدین ز عشق
کر همه بر خود زده خنجر خلاف	دوستی این آده دیگر خلاف
باغ در آرایش و آیین گل	سوغتن آسایش و آیین گل
چون تن گل را رود از سر گل است	گل چه در آتش چه خواند بر گل است
کاین شه عرش آده آن گل است	خانه کز آن شه رود آن گل است

معدن کج کعبه این خاک دین	در شو و مین کرد کراین خاکدان
قطره کراین کعبه در آمد دست	در شد و شد میت آن صد دست
<b>فی انجالت</b>	
ساقی ازین جعبه در انجام کوش	چون همه داریم بر انجام کوش
پر کین این شیشه و حنم کویت	کافرا این شسته کم کویت
تایکے این خانه و جام مدام	بگذر ازین دانه و دام مدام
جان که در آتش پرداز سرخوشی	آنخی مرکش برد از سرخوشی
دام تو شد از طرب آواز چنگ	تا برد آن مرغ شب آواز چنگ
نعره زن از قافله آن خوش در	کز سر جان حنیز و در آتش در
در کعبه زانندین تن چون سرخ رو	زر شو و ساز از قافله خون سرخ رو
میلن تو کز شد سوی دار السلام	من شدم اینک سوی دار السلام
از سر جان بگذر و در خوش نشین	باش در این منزل کل خوش نشین

تاوک

تاوک دل پر دین بر نشان	تاخورد آن مادک از این بر نشان
کعبه دل کرد بر تحت آن است	رو چوبت اندر در تجانیت
طاعت صد قافله هر شام کن	صبح حج قافله در شام کن
طاعت یزدان کن دین هم پرست	بر دل طایر صفت این هم پرست
از همه کس خجاری و چون خا پشت	کم کن ازین وادی خوشخا پشت
اهل ازین بادیه کز خون تر است	و مدم اشفت و مجنون تر است
شد ز خود او آن و ثابت نشست	تا بر پستان و ثابت نشست
خوش کن از این کعبه شن و ماو اگذار	کل بر و خارش بر ماو اگذار
تا که در این کعبه جان کام زد	مدتی از سیسه در آن کام زد
از همه زبرد و در این بوی بخت	تاوک صد جعبه این بوی بخت
سکه او پمن کم از آن خزوه گیر	خزوه ریشک هم از آن خزوه گیر
ابوی او کز شد و عیش مبین	نافه او بکنر و عیش مبین

موتوم از محنت و پر سپاهم	با که من این محنت در ساختم
بسته بر این سوخت زه بجز با	که سدره قائمه که بجز با
مع که بر در که تکست آمده	رستم از این مع که تکست آمده
نوح شد این همت و کجی گرفت	تر نشد از محنت و کجی گرفت
با که هم آمد هم کشتیم	رسته شد از ورطه غم کشتیم
زهره که این چکت من آرد چکت	تارک جان سخن آرد چکت
کو سر مضرب در ایریم آرد	وز نم خون هم سره ابری آرد
کس چو من این رشته زیبا نشاند	پر تو فکر کی احببناست
سودن این لعل و در آسان گشت	این حق در ساست در آسان گشت
فکر من صفت صبر شمر	در همه جا صاحب صبر شمر
با تک من و شیر زانم بری	ناید از آن تک مکر از هم بری
فارس میدان طلب این قارت	وز دم شاه عرب به این قارت

بند

نزه سودم و سر بر قدم	حلقه شد از خدمت این بر قدم
لطف می از دجله خون بر کنار	کشتیم آسود در اندر کنار
بر لب بحر از همه سو فایم	رسته ام از آنوک و سو فایم
شرطه شد از همت محمود باد	
احسن کار همه محمود باد	
حسب الامر جناب جلال تاب اجل اکرم انعم امیر الامراء العظام	
آقای عیبه الله خان متراکوز لوسا عدالت سلطان میر تومان رئیس کل	
قشون مملکت فارس و رایزدان پناه جان تن با و تنجی مصطفی آل سجاد	
کتابت به عهد المذنب المحتاج الی الله فی	
بن الحاج المیرزا شاهرخ محمد قاسمی	
شیرازی الذی استیضه فی	
سنه ۱۲۱۱	



۱۰۹

کارگاه طریقت برسم خدمت حاضر بودم که سخن در وصف فارسان  
 میدان معنی زورآوران کان دعوی مکه شد از جمله تعریف مولا کاتبی  
 کردند که دوکان دعوی از قوت بازوی طبع انجمنه و بر سر بازار بخوردی  
 او بختی می جمع البحرین کی بختی است و پهلوانان عرصه سخن با قوت از وی  
 کلنت زورآرمانی از آن هر دو کان فرومانده اند این پیر فقیه کتیر  
 با وجود کسکی مزاج و دشت کی کار پروان چون طبع فضول داشت عتیر



